

فرهنگ مختصر مبانی مثنوی

اثر مولانا جلال الدین محمد (مولوی)



تألیف: مهدی سیاح زاده

یادداشت:

«فرهنگ مختصر مبانی مثنوی» مجموعه ای است «برگزیده» از واژه ها و اصطلاحاتی که در مثنوی مشهور مولانا جلال الدین محمد مولوی به کار رفته اند. هدف از فراهم آوردن این مجموعه مختصر آن بوده که علاقه مندان به ادب فارسی، به ویژه مثنوی مولانا که در ابتدای راه و مشتاق دست یابی به فهم و درک آن هستند، بتوانند با مراجعه به این مأخذ نیازهای اولیه خود را برآورده سازند.

واژه ها و اصطلاحات به صورت موضوعی و الفبایی تنظیم شده اند تا پیدا کردن آن ها به سهولت انجام پذیرد. این واژه نامه ادعایی افزون تر از آن چه گفته شد ندارد و برای پی بردن به مفاهیم عمیق مثنوی و تفسیر و توضیح محققانه آن می توان به رسالات و آثار تحقیقی مفصل تری که در این مورد به نگارش در آمده اند، مراجعه کرد.

شماره نوشته شده در زیر هر شعر، نخست شماره دفتر مثنوی و سپس شماره بیت یا شروع ابیات می باشد.

تقدیم به تمامی « انسان » هایی که
در کوشش و تلاش « آدم » شدن هستند

حرف: ت

تأویل

* کرده ای تأویل، حرف بکر را
خویش را تأویل کن، فی ذکر را ۱
بر هوا تأویل قرآن می کنی
پست و کز شد از تو، معنی سنی ۲

۱- تأویل: تعبیر و تفسیر باطن کلام. (تأویل قرآن). بکر: نو، تازه. ذکر: تکرار عباراتی به منظور یاد کردن زبانی و قلبی خداوند. ۲- سنی: رفیع، بلند، عالی.

۱۰۸۰/۱

* آن مگس بر برگ کاه و بؤل ۱ خر
همچو کشتی بان، همی افراشت سر
گفت: من دریا و کشتی خوانده ام
مدتی در فکر آن می مانده ام
اینک این دریا و این کشتی و من
مرد کشتی بان و اهل رای زن
بر سر دریا همی راند او عمَد ۲
می نمودش آنقدر بیرون ز حد
بود بی حد آن چمین ۳ نسبت بدو
آن نظر که بیند آن را راست کو؟
عالمش چندان بُود کیش بینش است
چشم چندین، بحر همچندینش است ۴
صاحب تأویل باطل ۵، چون مگس
وهم او بؤل خر و، تصویر خَس ۶

گر مگس، تأویل بگذارد به رای
 آن مگس را بخت گرداند هُمای ۷
 آن مگس نَبود کِش ۸، این عبرت بُود
 روح او، نی در خورِ صورت بود ۹

۱- بُوُل: ادرار ۲- عَمَد: قایقی که از ساقه و شاخه درختان ساخته می شود. ۳- چَمین: نجاست، ادرار .
 ۴- بحر همچندینش است: (پیش مگس) دریا به اندازه دید او است. ۵- صاحبِ تأویل باطل: کسی که
 تفسیر های نادرست می کند. ۶- خَس: اینجا به معنی فرومایه آمده است. ۷- هُمای: مرغ خوب و
 فرخنده نظیر شاهین که دارای جثه ی بزرگ و خوراکش استخوان است و در قدیم گمان می بردند سایه
 اش بر سر هر کس بیافتد به سعادت می رسد. ۸- کِش: که + اش . یعنی: « که او را ». ۹- معنی این
 مصرع: صورت برازنده روح نیست.

۱۰۸۲/۱

* ز آن که تأویل است ، وادادِ عطا ۱
 چون که بیند آن حقیقت را خطا
 آن خطا دیدن ، ز ضعف عقل اوست
 عقل کُلّ مغز است و عقل ما چو پوست
 خویش را تأویل کن ، نه اخبار را
 مغز را بدگوی ، نی گلزار را

۱- وادادِ عطا: پس دادن بخشش .

۳۷۴۲/۱

* چون ندارد جان تو قندیل ها
 بهر بینش کرده ای تأویل ها

۱- قندیل: چراغ. اینجا یعنی نور معرفت.

۱۰۲۳/۳

* گفت: «آن تأویل باشد یا قیاس
 در صریح امر، کن جو التباس ۱
 فکر خود را گر کنی تأویل، به
 که کنی تأویل این نامُشْتَبِه ۲»

۱- قیاس: مقایسه کردن، مشابهت دو چیز را یافتن. در اجتهاد، بحث قیاس مقوله ی مهمی است و آن
 اینکه مجتهد امری یا مطلبی را که در نص و سنت نیست، از روی قیاس استنباط کرده، بر اساس آن
 حکم شرعی صادر می کند. صریح امر: یا «نص»، یعنی امور روشن و صریح در قرآن مجید و یا سنت
 پیامبر اکرم. التباس: پوشیده شدن کار بر کسی، اشتباه شدن. ۲- به: اینجا یعنی بهتر است. نامُشْتَبِه:

اشتباه شده. [بجای این که (قرآن و یا سنت پیامبر) را به اشتباه تأویل کنی، بهتر است به تأویل فکر و اندیشه خود پردازی.]

۱۶۵۸/۵

*** مبتلی، چون دید تأویلات رنج**

بُرد بیند، کی شود او مات رنج؟^۱

۱- [اگر انسانی در ابتلای به رنج، باطن امور آن را ببیند (رنج را تأویل کند)، آن را توفیقی برای خود می داند. چنین شخصی کی مقهور (مانند مات شدن در بازی شطرنج) رنج می شود؟]

۱۹۹۳/۵

تَبَدُّلٌ وَ تَجَدُّدٌ اَمثال ۱

*** صورت از بی صورتی آمد بُرون**

باز شد که اَنَا اَلِیه راجِعُونَ

پس تو را هر لحظه، مرگ و رَجعتی است

مصطفی فرمود: دنیا ساعتی است

فکر ما تیری است از هُو ۲ در هوا

در هوا کی پاید؟ آید تا خدا

هر نفس نُو می شود دنیا و ما

بی خبر از نو شدن اندر بقا

عُمر، همچون جوی نُو نُو می رسد

مُسْتَمِرّی می نماید در جسد ۳

۱- تَبَدُّلٌ وَ تَجَدُّدٌ اَمثال: تَبَدُّلٌ و تَجَدُّدٌ اَعراض هم گفته می شود به معنی تغییر صورت های مادی جهان. امثال: جمع مِثَل است. این معنی از فرضیه ی «مُثَل» افلاطون گرفته شده. افلاطون می گفت هرچه در جهان مادی است در واقع مِثَل آن صورت های کاملی است که در جهان غیب است. نام آن صورت ها را «مُثَل» گذارده بود و این صورت های جهان مادی ما در حقیقت «مِثَل» آن «مُثَل» است. ۲- هُو: خدا. مُسْتَمِرّی: پیوسته، دایم. جسد: جسم و تن.

۱۱۴۱/۱

*** آفتابی کو بر آید نارگون ۱**

ساعتی دیگر شود او سرنگون

اختر نی تافته بر چارطاق

لحظه لحظه مبتلای احتراق ۲

ماه، کو افزود ز اختر در جمال

شد ز رنج دِق ۳، مانند خیال

این زمین با سکون با ادب

اندر آرد زلزله اش در لرز و تب

۱- نارگون: مانند آتش. ۲- چار طاق: نوعی خیمه است. اینجا به معنی کاینات آمده. إحتراق: آتشین
 ۳- دِقْ: نوعی بیماری است که بیمار به تدریج لاغر و نحیف می شود و اگر درمان نگردد، سرانجام
 می میرد. اینجا به معنی هلال ماه در نیمه ی دوم هر ماه آمده که در آسمان باریک و باریکتر می گردد و
 سرانجام ناپدید می شود.

۱۲۷۸/۱

تجاذب ۱

* جزو ها را روی ها سوی کُل است
 بلبلان را عشق بازی با کُل است

۱- تجاذب: کشش متقابل اجزای عالم.

۷۶۳/۱

* ذوق جنس از جنس خود باشد یقین

ذوق جزو از کُل خود باشد بین ۱

یا مگر آن قابل جنسی بُود

چون بدو پیوست، جنس او شود ۲

همچو آب و نان که جنس ما نبود

گشت جنس ما و اندر ما فزود

نقش جنسیت ندارد آب و نان

ز اعتبار آخر، آن را جنس دان

ور ز غیر جنس باشد ذوق ما

آن مگر مانند باشد جنس را

آن که مانند است، باشد عاریت ۳

عاریت باقی نماند عاقبت

مرغ را گر ذوق آید از صفیر

چون که جنس خود نیابد، شد نفیر ۴

تشنه را گر ذوق آید از سراب

چون رسد در وی، گریزد، جوید آب

۱- ذوق: جاذبه، کشش. [انواع همگون و یک جنس به سوی هم کشیده می شوند همانگونه که هر جزو
 کششی به سوی کُل نوع خود دارد.] ۲- [یا ممکن است جنسی با جنس دیگر در ظاهر متفاوت باشد، اما
 اگر قابلیت همجنس شدن با آن را داشته باشد، به آن می پیوندد و همجنس او می شود.] ۳- عاریت:
 ناپایدار. [یا ممکن است جنسی ظاهراً همسان جنس دیگر باشد، اما این جنسیت مشترک عاریتی است و
 پایدار نمی ماند.] ۴- صفیر: سوت ممتد. شکارچیان برای صید پرندگان، بویژه مرغابی، بر نوعی ابزار

می دمند که صدای پرنده ی معینی از آن شنیده می شود. پرنده ی هم جنس آن، به گمان این که پرندگانی از نوع او آنجا هستند به سوی شکارچی پرواز می کنند. نفیر: رمیدن، فرار کردن.

۸۸۹/۱

تجانس ۱

* ز آن که هر مرغی به سوی جنس خویش

می پَرَد او در پس و جان، پیش پیش

کافران چون جنس سَجّین آمدند

سَجِن دنیا را خوش آیین آمدند^۲

انبیا چون جنس عَلّیین بُدند

سوی عَلّیین جان و دل شدند^۳

۱- تجانس: هم جنسی ۲- سَجّین: جهنم، دوزخ. سَجِن: زندان. خوش آمدند: خوششان آمد. رضایت مند شدند. ۳- عَلّیین: عالم ملکوت.

۶۳۹/۱

* همزبانی، خویشی و پیوندی است

مرد با نامحرمان چون بندی است

ای بسا هندو و تُرک همزبان

ای بسا دو تُرک چون بیگانگان

پس زبان محرمی خود دیگر است

همدلی و همزبانی بهتر است

۱۲۰۵/۱

* طبله ها ۱ در پیش عَطّاران بین

جنس را با جنس خود کرده قرین

جنس ها با جنس ها آمیخته

زین تَجائس، زینتی انگیخته

گر در آمیزند عود و شکرش

برگزیند یک یک از یکدیگرش

طبله ها بشکست و جان ها ریختند

نیک و بد در همدگر آمیختند

حق فرستاد انبیا را با وَرَق^۲

تا گزید این دانه ها را بر طبق

۱- طبله: صندوقچه. ۲- وَرَق: اینجا به معنی کتاب آسمانی آمده.

۲۸۰/۲

* نیست جنسیت ز روی شکل و ذات

آب، جنس خاک آمد در نبات
 باد، جنس آتش آمد در قوام
 طبع را جنس آمده ست آخر مُدام^۱
 جنس ما چون نیست جنس شاه ما
 «ما»ی ما شد بهر «ما»ی او فنا^۲

۱- مُدام: می، شراب. [شراب، طبع انسان را دگرگون می کند. (مسرت و یا اندوه)] ۲- [ما همجنس حضرت حق (شاه ما) نیستیم، ولی اگر لطف حق شامل حال ما شد، می توانیم در او فانی شویم. («ما»ی ما در «ما»ی او فنا می شود.)]

۱۱۷۱/۲

* گفت جالینوس^۱ با اصحاب خود
 مرا تا آن فلان دارو دَهْد
 پس بدو گفت آن یکی: ای دُؤفنون
 این دوا خواهند از بهر جُنون
 دور از عقل تو این دیگر مگو
 گفت: در من کرد یک دیوانه رُو
 ساعتی در روی من خوش بنگرید
 چشمکم زد، آستین من درید
 گر نه جنسیت بُدی در من از او
 کی رخ آوردی به من آن زشت رُو؟
 گر ندیدی جنس خود، کی آمدی؟
 کی به غیر جنس، خود را برزدی؟
 چون دو کس بر هم زند، بی هیچ شک
 در میانشان هست قدر مشترک

۱- جالینوس: پزشک یونانی (۱۳۱-۲۱۰ میلادی) که در علم تشریح کشفیات گرانبهای دارد.

۲۰۹۵/۲

* دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان
 که گریزد مؤمن از دوزخ به جان
 ز آن که جنس نار نبود نور او
 ضد نار آمد حقیقت نور جُو ...
 جاذبه ی جنسیت است اکنون بین
 که تو جنس کیستی از کفر و دین؟
 گر به هامان^۱ مایلی هامانی ای
 ور به موسی مایلی، سبحانی ای
 وَر به هر دو مایلی انگيخته

نفس و عقلی هر دوان آمیخته ۲

۱- هامان: نام وزیر فرعون که همواره با حضرت موسی و حق و حقیقت عناد می ورزید. ۲- انگیخته: در اصل تحریک شده است. اینجا به معنی تمایل آمده است. [و اگر (وَر) تمایل به هردو (هامون و موسی) داری، آمیزه ای هستی از هر دو (هردوان) نفس (با نماد هامان) و عقل (با نماد موسی)].

۲۷۱۲/۴

*** موجب ایمان نباشد معجزات
بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمن است
روی جنسیت پی دل بُردن است**

۱۱۷۶/۶

*** جنس و ناجنس از خِرَد دانی ۱ شناخت
سوی صورت ها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت به صورت، لی ولک ۲
عیسی آمد در بشر جنس ملک**

۱- دانی: می توانی. ۲- لی ولک: لیکن، ولی، اما.

۲۹۷۱/۶

*** مِهر ها را جمله جنس مِهر خوان
قهر ها را جمله جنس قهر دان
لاأبالی ۱، لأبالی آورد
ز آن که جنس هم بُوند اندر خِرَد**

۱- لأبالی: سهل انگار، بی قید. بُوند: هستند.

۲۹۸۳/۶

تَحَرّی

*** چون تَحَرّی ۱ در دل شب قبله را
قبله نی و آن نماز او روا**

۱- تَحَرّی: بطور عام، به معنی جستجو است و بطور خاص جستجوی قبله در شب تاریک معنی می دهد. [اگر در شب تیره، کسی تَحَرّی کند، حتی اگر در روز معلوم شود که آن تَحَرّی نادرست بوده، باز نماز او صحیح است].

۲۲۸۵/۱

*** باک آنگاه است، کآن پوشیده است
این تَحَرّی از پی نادیده است ۱**

۱-باک: ترس و نگرانی. [نگرانی هنگامی پدید می آید که چیزی بر انسان پوشیده باشد، پس این گرایش به جستجو (تحری) در انسان، به علت نادیده بودن «حقیقت» است و همین در انسان تشویش ایجاد می کند.]

۳۶۲۵/۱

تریاق

* همچو نی زهری و تریاقی که دید

همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

۱- تریاق: پادزهر، داروی ضد زهر. [مرشد و مراد (نی) برای ناهلان مانند زهر است و برای سالکان حقیقت مانند پادزهر.]

۱۲/۱

* اندر آن عالم که هست این سحرها

ساحران ۱ هستند جادویی گشا

اندر آن صحرا که رُست این زهر تر

نیز رویدده ست تریاق ای پسر

گویدت تریاق: از من جو سپر

که ز زهرم من به تو نزدیک تر

گفت او، سحر است و ویرانی تو

گفت من، سحر است و دفع سحر او

۱- ساحران: اینجا به معنی اولیاءالله آمده.

۴۰۷۵/۳

* گرچه ماران زهر افشان می کنند

ورچه تلخان مان پریشان می کنند

نحل ها بر کوه و کندو و شجر

می نهند از شهد انبار شکر ۲

زهرها هر چند زهری می کنند

زود تریاقان شان بر می کنند

۱- تلخان مان: مردمان بدخلق ما را. ۲- نحل: زنبور عسل. [گرچه شیطان صفتان مانند ماران، زهر شهوات و هوی و هوس را در کام جانمان می ریزند و نیز مردمان بدخلق زندگی ما را پریشان می کنند،(جمله ی شرطی) ۲-] [با این همه، انسان های کامل (زنبورها) در کام مان شیرینی معنویت را مانند تریاق می ریزند و اثر سوء آن را از بین می برند.]

۳۳/۶

تسلیم

* همچو اسماعیل، پیشش سر بنه
شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا آبد
همچو جان پاک احمد با آحد
عاشقان جام فرح آنکه کَشند
که به دست خویش خوبانشان کَشند
۲۲۷/۱

* مُرده باید بود پیش حکم حق
تا نیاید زخم، از رَبُّ الْفَلَقِ ۱

۱- رَبُّ الْفَلَقِ : پروردگار سپیده دم، خدا.

۹۱۱/۱

* ای بدی که تو ا گنی در خشم و جنگ
با طَرَبِ تو از سَمَاعِ و بانگ چنگ
ای جفای تو، ز دولت، خوب تر
وانتقام تو، ز جان محبوب تر
نار تو این است، نورت چون بُود؟
ماتم این، تا خود که سُورَتِ چون بُود؟
از حلاوت ها که دارد جور تو
وز لطافت کس نیابد غور تو^۳
نالم و ترسم که او باور کند
وز کرم آن جور را کمتر کند.
عاشقم بر قهر و بر لطفش به جدّ
بِوَالعَجَبِ من عاشق این هر دو ضد

۱- تو: منظور، حضرت حق است. ۲- نار تو: آتش قهر تو. ماتم: عزا. سورت: سورت تو. (سور به معنی جشن و مهمانی). ۳- حلاوت: شیرینی. غور: تفکر کردن.

۱۵۶۵/۱

* غرق حق، خواهد که باشد غرق تر
همچو موج بحر جان زیر و زبَر
۱۷۴۵/۱

* ناخوش او، خوش بُود در جانِ من
جان فدای یار دل رنجانِ من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش
بهر خُشودِ شاهِ فردِ ۱ خویش

۱- شاه فرد: خداوند یکتا.

۱۷۷۷/۱

*** من ز جانِ جانِ شکایت می کنم؟**

من نیم شاکِی ، روایت می کنم ۱

دل همی گوید: کزو رنجیده ام

وز نفاق سُست می خندیده ام ۲

۱- جانِ جان: منظور حضرت حق است. روایت کردن: حکایت کردن.

توضیح: این بیت می تواند گویای درستی نسخه ای از مثنوی باشد که اخیراً به دست آمده است. سال ها بود که نخستین بیت مثنوی در نسخه تصحیح شده روانشاد رنالد نیکلسون این گونه نوشته شده بود:

بشنو این فی چون حکایت می کند از جدایی ها شکایت می کند

اما اکنون با کشف آخرین نسخه مثنوی که نزدیک ترین زمان به عهد مولانا است، معلوم شده که این بیت به گونه زیر درست است :

بشنو این فی چون شکایت می کند از جدایی ها حکایت می کند.

۲- وز نفاق سُست می خندیده ام: از چنین ادعای سست و بی پایه (نفاق سُست) دل، خندیده ام. (زیرا می دانم که حتی قهر حق، نشانه ی مهر و لطف او است).

۱۷۸۱/۱

تصعید (والایش)

*** تا بدین جا بهر دینار ۱ آدمم**

چون رسیدم ، مَسّت دیدار آدمم

بهر نان ، شخصی سوی نانوا دوید

داد جان ، چون حُسن نانبا ۲ را بدید

بهر فُرجه ۳ شد یکی تا کُلسِتان

فُرجه ی او شد جمال باغبان

همچو اعرابی که آب از چه کشید

آب حیوان از رُخ یوسف چشید

رفت موسی کآتش آرد او به دست

آتشی دید او ، که از آتش برست

جست عیسی تا رَهَد از دشمنان

بُردش آن جستن به چارم آسمان

دام آدم ، خوشه ی گندم شده

تا وجودش خوشه ی مردم شده ۴

۱- دینار: واحد پول. به طور عام یعنی پول، ثروت. ۲- نانبا: همان نانوا است ۲- فُرجه: گردش .

۴- [گرچه آدم خوشه ی گندم را خورد و از بهشت رانده شد، همین رانده شدن او اسباب حیات و

زندگی انسان را در روی زمین فراهم کرد. [این ابیات در ادامه ی داستان «قصه ی اعرابی و ماجرای زن او» است که او به قصد گرفتن پاداش، کوزه ای از آب باران برای خلیفه ارمغان برد و وقتی بارگاه «خلیفه ای که در کرم از حاتم طایی گذشته بود» (نماد حضرت حق است) را دید و عظمت و بزرگی خلیفه را مشاهده کرد، دست از طلب شست و به حق پیوست. در واقع مولوی می خواهد بگوید که گاهی امور مادی و این جهانی می توانند انگیزه ای باشند برای آگاهی و پیوستن به خدا. یعنی: تصعید و الایش.

۲۷۸۴/۱

تفرقه

* جمله هفتاد و دو ملت در تو است

و ه که روزی، آن بر آرد از تو دست ۱

۱- [تمامی عوامل تفرقه و فساد (حسد ها، کینه ها و خلیقات بد و ناپسند) مردمان جهان (هفتاد و دو ملت) در تو نیز حضور دارند، بدا به حال تو، اگر روزی این امور ناخوش و ویرانگر در تو ظاهر شوند و زمام زندگی تو را به دست گیرند.]

۳۲۸۸/۱

* چار کس را داد مردی یک درم

آن یکی گفت: این به انگوری دهم

آن یکی دیگر عرب بُد گفت: لا

من عِنَب خواهم، نه انگور ای دغا ۱

آن یکی ترکی بُد و گفت: این بَنَم

من نمی خواهم عِنَب، خواهم اُزَم ۲

آن یکی رومی بگفت: این قیل را

ترک کن، خواهیم استافیل ۳ را

در تنازع، آن نفر ۴ جنگی شدند

که ز سِر نام ها غافل بُدند

مشت بر هم می زدند از ابلهی

پُر بُدند از جهل، وز دانش تُهی

صاحب سِرّی عزیزی صدزبان

گر بُدی آنجا، بدادی صلحشان

پس بگفتی او که من زین یک درم

آرزوی جمله تان را می دهم

۱- دغا: حيله گر. ۲- بَنَم: به ترکی یعنی مال من است (این پول مال من است). اُزَم: به ترکی یعنی انگور. ۳- استافیل: به زبان رومی یعنی انگور. ۴- آن فر: اینجا یعنی آن چند نفر، آن گروه.

۳۶۸۱/۲

* از حدیث شیخ جمعیت رسد

تفرقه آرد دم اهل حسد۱

۱- جمعیت: اینجا به معنی خاطر جمعی، آرامش فکر آمده است. [سخنان پیر طریقت، آرامش فکر پدید می آورد ولی گفتار حسودان ایجاد تفرقه در مردم می کند].
۳۶۹۹/۲

* تا زمینی با سمایی بلند۱

یک دل و یک قبله و یک خو شوند

تفرقه بر خیزد و شرک و دویی

وحدت است اندر وجود معنوی

۱- زمینی: مخلوقات زمین. سمایی بلند: آسمانیان بلند مرتبه.

۳۸۲۸/۴

تَقْلِبِ (تَقِيبِ رَبِّ)

* حال عارف این بُود بی خواب هم

گفت ایزد: « هُم رُقُودٌ » زین مَرَم۱

خفته از احوال دنیا روز و شب

چون قلم در پنجه ی تَقْلِبِ رَبِّ۲

آن که او پنجه نبیند در رقم

فعل ، پندارد به جنبش از قلم

۱- هُم رُقُودٌ: آنان خفته اند. اشاره است به بخشی از آیه ی ۱۸ سوره ی کهف. مَرَم: نترس و فرار نکن (از فعل رمیدن به معنی ترسیدن و گریختن) اینجا یعنی شگفت زده نشو. [عارفان در بیداری هم به نظر می رسند خوابیده اند. در حالی که از هر بیداری بیدارتراند. بنابراین از این حالت اینان تعجب نکن (مَرَم)]. ۲- تَقْلِبِ به معنی زیر و زیر کردن است. یعنی به صورت بنیادی و ماهیتی چیزی تغییر یابد.

۳۹۲/۱

* بی خبر بود او که آن عقل و فؤاد۱

بی ز تَقْلِبِ خدا باشد جماد

۱- فؤاد: قلب.

۳۷۲۸/۴

* خفته باشم بر یمین یا بر یسار

برنگردم ، جز چو گو بی اختیار۱

هم به تَقْلِبِ تو تا ذات الیمین

یا سوی ذات الشمال ، ای رب دین۲

۱- یمین: راست. یَسار: چپ. گُو: گوی چوگان. ۲- [گردش من نیز چه به چپ و چه به راست، به اراده و تقلیب تو است ای ذات پروردگار].

۲۱۸/۶

*** چون مُقَلِّبِ حَقِّ بُودِ أَبْصَارِ رَا**

که بگرداند دل و افکار را؟^۱

چاه را تو خانه ای بینی لطیف

دام را تو دانه ای بینی ظریف

این تسفُسط نیست، تقلیبِ خداست

می نماید که حقیقت ها کجاست^۲

۱- مُقَلِّبِ: دگرگون کننده. ابصار: جمع بصر، چشم ها. [چون حتی گردش چشم ها در حدقه ی چشم، (یعنی بینش و بصیرت انسان) به اراده ی خدا است، پس چه وجودی جز او می تواند دل و فکر مردمان را دگرگون سازد و تغییر دهد.] ۳- تسفُسط: سوسفطایی، کسانی که از طریق زبان بازی انکار حقیقت و سفسطه می کنند.

۳۶۹۴/۶

تقلید - تحقیق (مقلد - محقق)

*** کافران اندر مری بوزینه طبع**

آفتی آمد درون سینه ، طبع^۱

هرچه مردم می کُند بوزینه هم

آن کُند کز مرد بیند دم به دم

۱- کافران: اینجا یعنی کسانی که با هرپدیده نو و بدیع مخالفت و حتی ستیز می کنند. مری: جدال. بوزینه طبع: کسی که مانند میمون از انسان تقلید می کند. [مخالفت و لجاجت کافران با حق و حقیقت تقلید میمون گونه ای از گذشتگان شان است. زیرا طبع لجوج در انسان آفت بزرگی است.]

۲۸۱/۱

*** صد هزاران اهل تقلید و نشان**

افکند در قعر یک آسبیشان^۱

که به ظن ، تقلید استدلالشان

قایم است و ، جمله پرّ و بالشان^۲

شبهه ای انگیزد آن شیطان دون

در فتند این جمله کوران ، سرنگون

۱- اهل تقلید و نشان: مقصود فلاسفه ای است که فقط حرف های نازل پیشینیان را تقلید می کنند و خود به یقین نرسیده اند. [این فیلسوفان با مختصر شبهه ای (نیم فهمی) در قعر چاه گمراهی می افتند.] ۲- [زیرا استدلال آنان (پر و بال عقل شان) مبتنی بر ظن و گمان است نه یقین.]

۲۱۲۵/۱

*** از پی تقلید و معقولات نقل
پا نهاده بر جمال پیر عقل ۱
پیر خرنی، جمله گشته پیر خر
از ریای چشم و گوش همدگر ۲**

۱- [مردمان مقلد، آنچه را که پیش از آنان گفته شده (نقل شده) طوطی وار بازگو می کنند و بر گفتار حکیمانه ی پیران و مرشدان عقل پای تکذیب می گذارند.] ۲ - پیر خر(اول): خریدار و طالب پیر (مرشد کامل). پیر خر (دوم): خر پیر نادان. [این خران پیر، خریدار پیران طریقت نیستند زیرا چشم و گوش آنان پر است از ریا و تزویر به یکدیگر].

۲۵۶۷/۱

*** ز آن که بر دل، نقش تقلید است بند
رو به آب چشم، بندش را برند ۱
ز آن که تقلید آفت هر نیکوی است
که بود تقلید اگر کوه قوی است ۲**

۱- برند: برکن، ویران کن. [تقلید مانند سدی است در مقابل معرفت (دل). با اشک چشم (درخواست خالصانه از حضرت حق) آن سد را ویران کن. ۲ - که: کاه.] اگر استحکام سخن تقلیدی مانند کوه باشد، در اصل گاهی بیشتر نیست و در مقابل یک استدلال قوی ویران می شود.]

۴۸۳/۲

*** از مُحَقِّق تا مُقَلِّد فرق هاست
کین چو داود است و، آن دیگر صداست ۱
منبع گفتار این سوزی بُود
و آن مُقَلِّد کهنه آموزی بود ۲...
هم مُقَلِّد نیست محروم از ثواب
نوحه گر را مزد باشد در حساب ۳**

۱- [حضرت داود صدای خوشی داشت. در مقایسه: محقق مانند صدای دلنشن حضرت داود است و مقلد مانند انعکاس صدای او است.] ۲- [گفتار محقق که از دل او (منبع) بر می خیزد (سوزی بُود)، همواره بدیع و تازه است، اما گفتار مقلد همان کهنه هایی است که دیگران آموخته.] ۳- [با این حال، همانگونه که نوحه خوانان مزد خود را دریافت می کنند، مقلدین نیز از ثواب الهی برخوردار می شوند.]

۴۹۳/۲

*** مر مرا تقلیدشان بر باد داد
که دوصد لعنت بر آن تقلید باد**

۵۶۳/۲

* گرچه عقلت سوی بالا می پَرَد
مرغ تقلیدت به پستی می چَرَد
علم تقلیدی وبال جان ماست
عاریه است و مانشته کآن ماست^۱

۱- وبال: عذاب. عاریه: عاریت. کآن: که از آن. [با آن که بسیاری از باورهای ما عاریتی و از سر تقلید است و روح و روان ما را معذب می گرداند، ما خود گمان داریم که همه ی آن ها از درون خود ما سرچشمه گرفته است.]

۲۳۲۶/۲

* ای مُقَلِّد تو مجو پیشی بر آن
کو بود منبع ز نور آسمان^۱

۱- آن: اینجا به معنی مرشد و پیر طریقت آمده.

۱۵۴۹/۳

* آنکه او از پرده ی تقلید جَسْت
او به نور حق ببیند آنچه هَسْت

۲۱۶۹/۴

* گوش وَر یک بار خندد، کَر دوبار
چون که لاغِ اِملی کند یاری به یار^۱
بارِ اوّل از رَهِ تقلید و سَوم
که همی ببند که می خندند قوم
کَر بخندد همچو ایشان آن زمان
بی خبر از حالت خندیدگان
باز وا پرسد که خنده بر چه بود؟
پس دوم کَرّت بخندد، چون شنود
پس مُقَلِّد نیز مانند کَر است
اندر آن شادی که او را در سر است

۱- گوش وَر: شنوا. لاغ: شوخی. اِملی: همان املاء است اینجا یعنی تعریف کردن. لاغ اِملی کند یاری به یار: [وقتی یکی (یاری) به دیگری یک شوخی را تعریف کند، آدم شنوا یک بار می خندد و آدم ناشنوا (کَر) دوبار.] ۲- سَوم: تکلف، کاری را خلاف عادت انجام دادن.

۱۲۷۳/۵

* فکر طفلان، دایه باشد یا که شیر
یا مویز و جوز یاگریه و نَفیر^۱
آن مُقَلِّد هست چون طفلِ علیل
گرچه دارد بحث باریک و، دلیل

آن تَعَمُّق در دلیل و در شِکال از بصیرت می کند او را گُسیل^۲

۱- مویز: کشمش. جوز: گردو. نفیر: گریه و زاری. [کودکان فقط به فکر دایه و شیر و کشمش و گردو و گریه و زاری هستند.] ۲- [مقلد نیز گرچه بحث های دقیق و مستدل می کند، مانند طفل بیمار مدام در فکر مشغولیات خویش (بحث و استدلال بی پایه) است.] ۳- تَعَمُّق: فکر کردن عمیق، دقت بسیار کردن در امری. شِکال: اشکال تراشی. بصیرت: بینش عمیق به جهان. گسیل: اینجا به معنی دور شده آمده است. [آن همه موشکافی برای دلیل آوردن و اشکال گرفتن، مقلد را از بینش حقیقی دور می کند.]

۱۲۸۸/۵

*** مرغ چون بر آب شوری می تند
آب شیرین را ندیده است او مَدَد^۱
بلکه تقلید است آن ایمان او
روی ایمان را ندیده جان او
پس خطر باشد مُقَلِّد را عظیم
از ره و رَهْزَن، ز شیطان رجیم**

۱- می تند: می چرخد. مَدَد: کمک.

۲۴۴۸/۵

*** گرچه تقلید است اُستون جهان
هست رسوا هر مُقَلِّد امتحان^۱**

۱- اُستون: ستون. [اگرچه ستون عالم بر تقلید استوار است، تقلید در انسان سبب می شود که در امتحان اصالت رسوا شود.]

۴۰۵۳/۵

*** چشم داری تو، به چشم خود نگر
منگر از چشم سفیهی^۱ بی خبر
گوش داری تو، به گوش خود شنو
گوش گولان^۲ را چرا باشی گرو؟
بی ز تقلیدی، نظر را پیشه کن
هم برای عقل خود اندیشه کن**

۱- سفیه: ابله، بی خرد. گولان: جمع گول به معنی احمق، نادان، کانا.

۳۳۴۲/۶

تقوی

*** هر که ترسید از حق و تقوی گزید**

ترسد از وی، جنّ و انس و هر که دید

۱۴۲۵/۱

* چون که تقوی بست دو دست هوی

حق گشاید هر دو دست عقل را

پس حواس چیره محکوم تو شد

چون خرد سالار و مخدوم تو شد

۱- [هنگامی که خرد (عقل کلی = عقل الهی) شهریار وجود تو گردید (مخدوم تو شد)، حس هایی که اینک حاکم وجود تو هستند در حکم و فرمان تو در می آیند. (محکوم تو شد)] مولوی معتقد است که حس های (حواس) انسان که فقط «صورت» را می شناسد و از دریافت «آن سوی صورت» عاجز است، اغلب سبب خطای بینش حقیقی انسان می گردد:

پیش شهر عقل کلی این حواس چون خران چشم بسته در خراس

(خراس = آسیابی که چرخ آن با خر گردانده می شود.)

مثنوی ۵۲۳/۳

تو ز بام آب می خور که چو

دل تو مثال بام است و حواس ناودانها

ناودان نماند

کلیات شمس ۸۰۵۴/۲

حق مرا شد سمع و ادراک و

چون بمردم از حواس بوالبشر

بصر

مثنوی ۳۱۲۵/۱

۱۸۳۱/۳

* حق همی خواهد که تو زاهد شوی

تا غرض بگذاری و شاهد شوی

کاین غرض ها پرده ی دیده بُود

بر نظر چون پرده پبچیده بُود

۲۸۷۲/۶

تکامل

* خلق حیوان چون بُریده شد به عدل

خلق انسان رُست و افزون گشت فضل

خلق انسان چون بُرد ، هین بین

تا چه زاید؟ کن قیاس آن بر این

خلق ثالث زاید و تیمار او

شربت حق نوشد و انوار او

توضیح: در اکثر تفسیرهای مثنوی، این چند بیت این گونه شرح داده شده است که: وقتی حیوان کشته شد (حلق او بریده شد = ذبح شد) گوشت او را انسان می خورد و حیوان را به مرتبه انسانی ارتقا می دهد. اگر حیوان این چنین والایشی پس از مرگ پیدا می کند پس اگر انسان بمیرد (حلقش بریده شود) بین به چه جایگاه والایی می رسد. وقتی انسان مرد (گلایش بریده شد) گلوی دیگری در او پدید می آید که غذای آن شربت حضرت حق و نور خدا است. (یعنی به لقای حق می رسد.) به گمان ما این تفسیر نمی تواند درست باشد. تفسیر این سه بیت که از ابیات بسیار مهم و راهگشای مثنوی است، در کتاب «و چنین گفت مولوی» آمده که خلاصه ی آن چنین است: «این ابیات دقیقاً نظریه ی تکامل حیات را شرح می دهد. وقتی می گوید «حلق حیوان به عدل بریده شد» بدین معنی نیست که حیوان ذبح شد. بلکه می خواهد بگوید که وقتی حیوان با «عدل» در نوع خود مرد، نوع انسان از او «می روید»... عدل پیروی از قانون است. عادل کسی است که بر اساس قانون داوری کند. پس وقتی می گوید:

حلق حیوان چون بریده شد به عدل حلق انسان رُست و افزون گشت فضل

مثنوی ۳۸۷۳/۱

یعنی: وقتی حیوان به موجب قانون ابدی تکامل (عدل) در خود مرد، درست در همان زمان است که انسان ظهور می کند. با چه کیفیتی؟ با فضل و آگاهی افزون تر و بیشتر. و مهمتر «حلق ثالث» است. یعنی نوع سوم. نوع پس از انسان که «آدم» است و همه ی وجودش «انوار او» (نور خدا) است.

حلق ثالث زاید و تیمار او شربت حق نوشد و انوار او

مثنوی ۳۸۷۵/۱

(کتاب و چنین گفت مولوی - مهدی سیاح زاده - انتشارات مهر اندیش - تهران ۱۳۹۴ - صص ۷۵-۷۴)

۳۸۷۳/۱

* از جمادی مُردم و نامی شدم
 وز نما مُردم به حیوان بر زدم
 مُردم از حیوانی و آدم شدم
 پس چه ترسم؟ کی ز مُردن کم شدم؟
 حمله ی دیگر بمیرم از بشر
 تا بر آرم از ملایک بال و پَر
 وز ملک هم بایدم جستن ز جو
 کُلُّ شَیْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ ۲
 بار دیگر از ملک قربان شوم
 آنچه اندر فهم ناید، آن شوم
 پس عدم گردم، عدم چون آرغنون
 گویدم که: اَنَا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ ۳

۱- نامی: از نمو کردن به معنی مرحله ی نباتی. نما: نمو کننده. نبات. گیاه. ۲- كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ: همه چیز هلاک می شود جز ذات پروردگار. برگرفته از آیه ی ۸۸ سوره ی قصص در قرآن مجید.
 ۳- ارغنون: نوعی ساز. اِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ: ما همه از خداییم و به سوی او باز می گردیم. [بعد از گذراندن این مراحل حیات، به عالم عدم (جهان غیب) باز می گردم و عدم مانند ساز ارغنون این نوای دلنشین را به گوش جانم می رساند که همه به سوی خدا باز می گردیم.]

۳۹۰۱/۳

* آمده اوّل به اقلیم جماد
 وز جمادی در نباتی اوفتاد
 سال ها اندر نباتی عُمر کرد
 وز جمادی یاد ناورد از نبرد
 وز نباتی چون به حیوانی فتاد
 نامدش حال نباتی هیچ یاد
 جز همین میلی که دارد سوی آن
 خاصه در وقت بهار ضیمران ۱
 همچو میل کودکان با مادران
 سِرّ میل خود نداند در لبان ۲...
 جزو عقل این از آن عقل کُلّ است
 جُنُبش این سایه ، ز آن شاخ کُلّ است
 سایه اش فانی شود آخر در او
 پس بداند سِرّ میل و جُست و جُو
 سایه ی شاخ دگر ای نیکبخت
 کی بجنبید ، گر نجنبید این درخت؟
 باز از حیوان سوی انسانی اش
 می کُشد آن خالقی که دانی اش
 همچنین اقلیم تا اقلیم رفت
 تا شد اکنون عاقل و دانا و زَفَت ۲
 عقل های اوّلینش یاد نیست
 هم از این عقلش تحوّل کردنیست
 تا رَهَد زین عقل پر حرص و طلب
 صدهزاران عقل بیند بُوالعَجَب ۴

۱- ضیمران: ریحان. ۲- لبان: دوران شیرخوارگی. ۳- زَفَت: بزرگ، اینجا یعنی بالغ ۴- بُوالعَجَب: عجیب. [مولانا در این قطعه به صراحت منازل و مراحل تکامل انسان را شرح می دهد.] (رجوع شود به کتاب و چنین گفت مولوی - مهدی سیاح زاده - انتشارات مهر اندیش - تهران ۱۳۹۴ - از صفحه ۶۶)

تملق خلق

* هر که داد او حَسَن خود را در مَزَادِ
صد قضای بَد ، سوی او رُو نهاد
حیله ها و خشم ها و رَشک ها
بر سرش ریزد چو آب مَشک ها
دشمنان او را ز غیرت می دَرند
دوستان هم ، روزگارش می بَرند...
در پناه لطف حق باید گریخت
کو هزاران لطف ، بر ارواح ریخت

۱- حَسَن: زیبایی، توانایی. مَزَاد: مزایده، در معرض فروش قرار دادن.

۱۸۳۵/۱

* تن، قفس شکل است، تن شد خارِ جان
در فریب داخلان و خارِ جان ۱
ایش گوید: من شوم همراز تو
و آتش گوید: نی، منم انباز تو ۲
ایش گوید: نیست چون تو در وجود
در جمال و فضل و در احسان و جود
آتش گوید: هر دو عالم آن توست
جمله جانها مان، طُفیل ۳ جان توست
او، چو بیند خلق را سرمستِ خویش
از تکبَر می رود از دستِ خویش ۴
او نداند که هزاران را چو او
دیوه افکنده ست اندر آب جُو
لطف و سالوس ۶ جهان، خوش لقمه ای است
کمترش خور ، کآن پر آتش لقمه ای است
آتشش پنهان و ذوقش آشکار
دود او ظاهر شود پایان کار

۱- قفس شکل: مانند قفس [این ابیات در داستان طوطی و بازرگان آمده است: جسم انسان (= وجود ظاهری انسان = «من») که مانند قفسی، طوطی جان را در خود زندانی کرده است، همچون خاری در پای جان نشسته است و به همین سبب همواره در دام فریب نفس (داخلان) و خلائق (خارجان) گرفتار می شود. ۲- ایش گوید: این یکی به او می گوید. آتش گوید: آن یکی به او می گوید. انباز: شریک

۳- طفیل: مهمان ناخوانده. ۴- می رود از دست خویش: خود را گم می کند. ۵- دیو: شیطان، ابلیس.
۶- سالوس: حيله، مکر.

۱۸۴۹/۱

* مال، مار آمد که در وی زهر هاست
و آن قبول و سجده ی خلق، اژدهاست
۷۸۲/۳

* تو بدان فخر آوری کز ترس و بند
چاپلوست گشت مردم، روز چند
هر که را مردم سجدی می کنند
زهر اندر جان او می آکنند^۲

۱- روز چند: چند روز. می آکنند: از فعل آکندن به معنی پر کردن، لبریز کردن.

۲۷۴۳/۴

* ترکِ معشوقی کن و کن عاشقی
ای گمان بُرده که خوب و فایقی^۱
ای که در معنی ز شب خاش تری
گفتِ خود را چند جویی مشتری؟
سَرِ جَنبَانَدِ پِشْتِ بَهرِ تو
رفت در سودای ایشان دَهرِ تو^۲ ...
غیر تم آید که پِشْتِ بیستند^۳
بر تو می خندند، عاشق نیستند
عاشقانت در پس پرده ی کَرَمِ^۴
بهر تو نعره زنان بین دم به دم
عاشقِ آن عاشقانِ غیبِ باش
عاشقان پنج روزه کم تراش

۱- فایق: برتر، بالاتر. ۲- [مدح کنندگان و متملقین، با جنبانیدن سر خود در ظاهر اعمال تو را تأیید می کنند و خود نمی دانی که زندگی تو (دَهرِ تو) در راه این تملق ها تباه می شود.] ۳- بیستند: بایستند.

۴- در پس پرده ی کرم: جهان مینوی، عالم غیب.

۳۱۸۹/۵

تن ۱

* اُشتر آمد این وجود خار خوار
مصطفی زادی بر این اُشتر سوار^۲
اُشتر! تنگ^۳ گلی بر پشت توست

کز نسیم اش در تو صد گلزار رُست

۱- مقصود مولوی از «تن» فقط جسم فانی ما نیست، بلکه شامل همه ی علایق و تلاش های ما برای بقای زندگی مادی جسم و در یک کلام «من Self» نیز می تواند باشد. ۲- جسم خار خوار: صفتی است برای شتر که خار می خورد. (نماد کم ارزشی) مصطفی زاد: زاده ی مصطفی. نسل پیامبر (روح= نماد والایی) [وجود مادی (تن) مانند شتری است خارخوار که پیامبرزاده ای (روح) بر آن سوار است.] ۲- اشترا! : ای شتر (خطاب به انسانی که واقف به وجود معنوی خود نیست). ۳- تنگ: بار چهارپایان.

۱۹۶۶/۱

*** هر که شیرین می زید، او تلخ مُرد****هر که او تن را پرستد، جان بُرد**

۱- می زید: زندگی می کند. جان بُرد: بهره ای از جهان پرشکوه معنوی (جان) نخواهد برد.

۲۳۰۲/۱

*** کیست بیگانه؟ تن خاکی تو****کز برای اوست غمناکی تو**

تا تو تن را چرب و شیرین می دهی

جوهر خود را نبینی قُربهی

گر میان مُشک، تن را جا شود

روز مُردن گند او پیدا شود

مُشک را بر تن مزین، بر دل بمال

مُشک چه بود؟ نام پاک ذوالجلال

آن منافق مُشک بر تن می نهد

روح را در قعر گُلخن می نهد

۱- منافق: در اصل به معنی دورو و مزور است. اینجا به معنی منکر و ناآگاه از حقیقت حق آمده که با عطر (مُشک) سایه های زندگی انسانی (ثروت اندوزی بی حد، مقام پرستی، شهرت طلبی و ...) می خواهد خود را بنمایاند. گُلخن: تون و آتشدان حمام های قدیم که به سبب آتش زدن مدفوع حیوانات، بسیار بدبو بود.

۲۶۴/۲

*** این بدن خرگاه آمد روح را****یا مثال کشتی ای مر نوح را**

۱- خرگاه: خیمه، چادر، محل اقامت. کشتی نوح: اشاره است به داستان نوح که به فرمان خدا کشتی ای ساخت تا پیروان خود و نیز انواع حیوانات را از طوفان مهیبی که در راه بود نجات بخشد.

۴۵۵/۲

*** سجده نتوان کرد بر آب حیات****تا نیابم زین تن خاکی نجات**

۱۲۱۱/۲

* پند من بشنو که تن، بند قوی است
 کهنه بیرون کن، گرت میل نویی است
 ۱۲۷۰/۲

* چون که کشته گردد این جسم گران
 زنده گردد هستی اسرار دان^۱

۱- هنگامی که «من» بسیار سنگینی خود را که همه ی زندگی ما را در چنبره خود گرفته است، کشتیم («خود» کشی کردیم) آن وقت است که زندگی معنوی در ما زنده می شود (زنده گردد هستی اسرار دان).

۱۴۴۲/۲

* این جهان تن، غلط انداز شد
 جز من آن را کو ز شهوت باز شد^۱

۱- جز من آن را کو ز شهوت باز شد: جز کسی که از شهوات رها شده است.

۱۵۶۰/۲

* کُنده ی تن را ز پای جان بکن
 تا کند جولان به گرد انجمن

۱۹۴۸/۲

* هر گرانی و کسل، خود از تن است
 جان ز خفت جمله در پریدن است^۱

۱- گرانی و کسل: سختی و کسالت. خفت: سبکی. [همه ی گرفتاری های جسمی و روانی انسان، ناشی از تن («من») اواست. اما جان، از فرط سبکی همواره در حال پریدن و صعود است.]

۳۵۷۱/۳

* آن تنی را که بُود در جان خلل
 خوش نگردد گر بگیری در عسل^۱
 این کسی داند که روزی زنده بُود^۲
 از کف این جان جامی ربُود^۲

۱- [کسی که جانش فاسد است، حتی اگر در عسل هم بگذاری شیرین نمی شود.] ۲- [این حالت ناخوش (مفهوم بیت اول) را کسی می داند که از جام حیات بخش حضرت حق نوشید و زنده جاودان گردید.]

۵۹۳/۵

* زین بدن اندر عذابی ای بشر
 مرغ رُوحت بسته با جنسی دگر

۸۴۲/۵

*** این تن کژ فکرت معکوس رُو
صد هزار آزاد را کرده گرو ۱**

۱- این «من» (تن) کژاندیش که خلاف تکامل حرکت می کند (معکوس رو) هزاران (نماد فزونی نه نشان عددی) جان های آزاد را در گروگان خود گرفته است.

۴۴۴۳/۶

توبه (استغفار)

*** ای تو از حال گذشته توبه جُو
کی کنی توبه از این توبه؟ بگو ۱**

۱- [ای کسی که مدام توبه می کنی و می شکنی، بگو از این توبه ها چه وقت توبه می کنی؟]

۲۲۰۶/۱

*** کافر پیر از پشیمان می شود
چون که عذر آرد، مسلمان ۱ می شود**

۱- مقصود از مسلمان فقط کسی نیست که به دین اسلام گرویده است، بلکه از دید مولانا، مسلمان کسی است که «تسلیم» حق شده باشد.

۲۴۴۴/۱

*** گر بنالیدی و مُستَغْفِرِ شدی
نور رفته از کرم ظاهر شدی ۱
لیک استغفار هم در دست نیست
ذوق توبه نُقل هر سَرْمَسْت نیست ۲**

۱- مستغفر: درخواست عفو و آمرزش. [اگر از سر اخلاص (نالیدن) در خواست عفو می کرد، نور معرفت الهی به چشمانش باز می گشت و به بینش می رسید.] ۲- [اما شوق و لذت طلب آمرزش، به انسان های سرمست از «خود» داده نمی شود.]

۱۶۴۲/۲

*** هین به پشت آن مکن جُرم و گناه
که کنم توبه در آیم در پناه**

۱۶۵۲/۲

*** چون کند اصرار و بد پیشه کند
خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر ، شیرین شود
بر دلش آن جُرم ، تا بی دین شود**

۳۳۷۸/۲

* همچو کم عقلی که از عقل تباه ۱
 بشکند توبه به هر دم در گناه
 مسخره ی ابلیس گردد در زَمَن ۲
 از ضعیفی رای آن توبه شکن

۱- عقل تباه: کم عقلی ۲- مسخره: تحت تسخیر، ذلیل، مقهور. زَمَن: زمین.
 ۳۳۸۳/۴

* کوه را که کن به استغفار خوش
 جام مغفوران بگیر و خوش بکش ۱

۱- مغفوران: آمرزیدگان. خوش بکش: به خوشی آن را سر بکش.
 ۳۴۵۲/۴

* عمر بی توبه، همه جان کندن است
 مرگ حاضر ۱، غایب از حق بودن است
 عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود
 بی خدا، آب حیات آتش بود

۱- مرگ حاضر: زندگی حیوانی سراسر شهوت و دور از معنویت.
 ۷۷۰/۵

* گر سیه کردی تو نامه ی عمر خویش
 توبه کن ز آن ها که کردستی توپیش
 عمر اگر بگذشت، بیخس این دم است
 آب توبه ش ده، اگر او بی نم است

۲۲۲۱/۵

* توبه کن، مردانه سر آور به ره
 که فَمَنْ يَعْمَلْ بِمِثْقَالِ يَرَّةٍ ۱
 در فسونِ نفس کم شو غره ای
 کافتابِ حق نپوشد ذره ای

۱- فَمَنْ يَعْمَلْ بِمِثْقَالِ يَرَّةٍ: «هر کس عملی را به اندازه ی ذره ای انجام دهد جزای آن را می بیند.» اشاره است به آیه های ۷ و ۸ سوره ی زلزله قرآن کریم: «فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ (۷) وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ» (۸)، «پس هر کس بقدر ذره ای کار نیک کرده باشد (پاداش) آن را خواهد داد (۷) و هر کس بقدر ذره ای کار زشت مرتکب شده باشد، آن هم به کیفر خواهد رسید. (۸)

۴۳۱/۶

تَوَكَّلْ

* در حذر شوریدنِ شور و شر است

رَوِ تَوَكَّلْ كُنْ ، تَوَكَّلْ بَهْتَرِ اسْت
 بِا قِضَا پَنْجِه مَزْنِ اِي تَنْدِ وَ تَيْزِ
 تَا تَكْيِرْدِ هِم قِضَا بِا تَوَسْتِيْزِ
 مَرْدِه بَايْدِ بُوْدِ پِيْشِ حَكْمِ حَقِ
 تَا نِيَايْدِ زَخْمِ اَز رَبِّ الْفَلَقِ ۱
 گفْت: آري گر تَوَكَّلْ رَهْبِرِ اسْت
 اِيْنِ سَبَبِ هِم سُنَّتِ پِيْغَمْبِرِ اسْت
 گفْت پِيْغَمْبِرِ بِه آوَازِ بَلَنْدِ:
 بِا تَوَكَّلْ زَانُوِيْ اَشْتَرُ بِيْنْدِ ۲
 رِمَزِ الْكَاسِبِ حَيِيْبُ اللهِ شَنُو
 اَز تَوَكَّلْ دَرِ سَبَبِ، كَاهِلِ مَشُو ۳

۱- رَبُّ الْفَلَقِ: آفریدگار سپیده ی صبح، خدا. ۲- اشاره است به روایتی که می گویند یک اعرابی، شترخویش را رها کرده بود و گفت: بر خدا توکل کرده ام. پیامبر (ص) فرمود: اِعْقِلْهَا وَ تَوَكَّلْ. «شترت را ببند و در عین حال به خدا توکل کن». ۳- کاهِل: تنبل. [ای کسی که به توکل پناه برده، تلاش و سعی و کوشش را رها کرده ای، حدیث «الْكَاسِبِ حَيِيْبُ اللهِ» (کاسب حیب خداست) را بشنو و به بهانه ی توکل تنبل مشو.]

۹۰۹/۱

* گر تَوَكَّلْ مِي كُنِي ، دَر كَارِ كُنْ
 كِشْتِ كُنْ ، پَسِ تَكِيَهْ بَرِ جَبَّارِ ۱ كُنْ

۱- جَبَّار: یکی از اسماء خدا.

۹۴۷/۱

* آن کسی را كِشْ خِدا حَافِظِ بُوْدِ
 مَرِغِ وَ مَاهِي مَرِ وَرَا حَارِسِ شُوْدِ ۱

۱- كِش: که او را. حارس: حفظ کننده، نگهدارنده.

۳۲۳۷/۳

* رِزْقِ اَز وِي جُو، مَجُو اَز زِيْدِ وَ عَمْرِ
 مَسْتِي اَز وِي جُو، مَجُو اَز بَنْكِ وَ خَمْرِ ۱
 تَا نَغْرِي زُو خَوَاهِ، نِه اَز كَنْجِ وَ مَالِ
 نُصْرَتِ اَز وِي خَوَاهِ، نِه اَز عَمِّ وَ خَالِ ۲
 عَاقِبَتِ زِيْنِ هَا بَخَوَاهِي مَانْدَنْ ۳
 هِيْنِ كِه رَا خَوَاهِي دَرِ اَنْ دَمِ خَوَانْدَنْ؟...
 اِيْنِ دَمِ ۴ اَوْ رَا خَوَانِ وَ بَاقِي رَا بَمَانِ
 تَا تُو بَاشِي وَارِثِ مُلْكِ جِهَانِ

۱- رزق از وی جو: روزی را از خدا بخواه. زید و عمر: اصطلاحاً یعنی فلان کس و فلان کس. ۲-
تانگری: مخفف توانگری. عمّ و خال: عمو و دایی. ۳- [معنی مصرع: سرانجام از همه ی این ها دور
می شوی. ۴- «او» حضرت حق.

۱۴۹۶/۵

* هین توکل کن، ملرزان پا و دست

رزق تو، بر تو ز تو عاشق تر است

عاشق است و می زند او مَوْل مَوْل

که ز بی صبریت داند، ای فضول ۱

۱- مَوْل مَوْل: اینجا یعنی آهسته آهسته، به تدریج. [رزق و روزی که عاشق تو است، می داند که صبر و
قرار نداری، این است که آهسته آهسته به تو نزدیک می شود.]

۲۸۵۱/۵

تولد ثانوی ۱

* نغمه های اندرون اولیا

اولاً گوید که: ای اجزای لا ۲

هین ز لای نفی، سرها برزید

زین خیال و وهم، سر بیرون کنید ۳

ای همه پوسیده در کون و فساد ۴

جان باقیتان نروید و نژاد

گر بگویم شمه ای ز آن نغمه ها

جان ها سر بر زند از دَخمه ها ۵

گوش را نزدیک کن، کآن دور نیست

لیک نقل آن به تو، دستور نیست ۶

هین که اسرافیل وقت اند اولیا

مُرده را زیشان حیات است و حیا ۷

جان های مرده اندر گور تن

بر جهد ز آوازشان اندر کفن

گوید: این آواز، ز آواها جداست

زنده کردن، کار آواز خداست

ما بمردیم و بکلی کاستیم

بانگ حق آمد، همه برخاستیم

بانگ حق، اندر حجاب و بی حجیب ۸

آن دهد، کو داد مریم را ز جیب

ای فنا پوسیدگان زیر پوست بازگردید از عدم ز آواز دوست^۹

۱- تولد ثانوی: رها کردن «من» و فنای در حضرت حق. ۲- اجراء لا: اجزای دنیای مادی که از نظر عرفا سایه حقیقت است، هیچ (لا) است. یعنی همه ی این پدیدهای مادی اجزای لا هستند. ۳- لای نفی: جهان هیچ اندر هیچ (دنیای مادی). [انسان کامل (پیر) به کسانی که گرفتار شهوات نفس خود هستند می گوید: ای گرفتاران این زندگی مادی و پوچ، از این جهل و تاریکی اندیشه، و از این خیال و وهمی که آن را زندگی شاد و لذت بخش می دانید (لای نفی) خود را رها کنید.] ۴- کون و فساد: عالم میرا. ۵- دخمه: سرداب، محل دفن مرده ها. ۶- دستور: اجازه. دستور نیست: اجازه داده نشده. ۷- اسرافیل: فرشته ای که می گویند روز قیامت در شاخ گاوی می دمدمد و مرده ها زنده می شوند. ۸- حجیب: حجاب. ۹- [ای کسانی که از درون پوسیده اید، از این جهان خیالی که برای خودساخته اید بیرون بیایید، ندای حضرت حق را بشنوید و تولد ثانوی بیابید.]

۱۹۲۵/۱

* ز آن که مرگم همچو من شیرین شده ست

مرگ من در بعث، چنگ اندر زده ست ۱

مرگ بی مرگی بود ما را حلال

برگ بی برگی بود ما را نوال ۲

ظاهرش مرگ و، به باطن زندگی است

ظاهرش ابتر ۳، نهان پایدگی است

در رحم زادن، جنین را رفتن است

در جهان، او را ز نو بشکفتن است

۱- من: انگبین، ماده ای در هوا که مانند شهد عسل شیرین است. (سوره ی بقره، آیه ی ۵۷) بعث: بیدار کردن، برانگیختن تجدیدحیات. چنگ اندر زده است: دست یافته است. [مرگ (در خود مردن، یعنی رها شدن از «من») برای من مانند انگبین شیرین است. زیرا با آن بیدار می شوم و به تولد دوباره دست می یابم.] ۲- مرگ بی مرگی: مرگی که در آن زوال نیست. مرگی که جاودانی می آفریند. برگ: توشه ی زندگی. بی برگی: دست شستن از همه ی توشه ها و تعلقات زندگی. نوال: بخشش، عطا. [با مرگ «من» است که به زندگی جاودان دست خواهم یافت و تنها بخششی که خدا به ما می دهد رها شدن از علایق نفس است.] ۳- ابتر: ناقص.

۳۹۲۶/۱

منابع و مأخذ «فرهنگ مختصر مبانی مثنوی»

در فصلنامه آرمان شماره ۲، صفحه ۸۶ آمده است.